

فصل 9

تقریباً نیم ساعت بعد از اتمام ماجرای دست شیطان ، پروفیسور ابن دوباره به قرارگاه تیم 40 برگشت و برخلاف گفته ی قبلی خودش مبنی بر تعطیلی کل کلاس های آموزشی آن روز نیروهای ویژه ، دستور ادامه ی کلاس ها را صادر کرد . گویی استاد هکتور اینگونه خواسته بود و او هم در پذیرش آن درنگ نکرده بود . ابن دست شیطان را به خوبی می شناخت و می دانست که دارای یک سری چهار چوب و عقاید خاص است که هیچگاه بر خلاف آن ها عمل نمی کند . حالات رفتاری او کمی عجیب و پیچیده به نظر می رسید ولی ابن در یک چیز کاملاً مطمئن بود و آن هم این بود که دست شیطان هیچگاه در مبارزه ای که یک سر آن احتمال شکست او وجود داشته باشد وارد نمی شود ولی اگر ذره ای در پیروزی خود اطمینان حاصل کند از مبارزه هیچ گونه باکی ندارد . به نظر او الکساندر نولان - شهردار سیزدهم - حداقل تا سه روز دیگر به طرز فجیحی کشته خواهد شد. چیز هایی از استاد هکتور شنیده بود که اگر یک درصد از آن ها درست بوده باشد الکساندر نولان تا آخر عمر خود باید در جهنم خصوصی دست شیطان جواب پس دهد.

- خوب بچه ها این جلسه تموم شد ، هفته ی بعد هم ما سه ساعت کلاس مبارزه با موجودات جادویی داریم ، امیدوارم بهتون خوش بگذره و از هفته ی اول تو این مکان لذت ببرین... چون بعضی مواقع تمرینات به شدت سخت میشن...

- استاد میتونیم یه سوال بپرسیم ؟

- البته ...چرا که نه...پرس کترین...

- چطور می جناب آلفرد بزرگ لقب دست شیطان رو بدست آوردن ؟

ابن به مبلی که بر رویش نشسته بود تکیه داد و سرش را به لبه ی بالایی آن چسباند ، انگشتانش را مقابل سینه اش به درون یکدیگر فرو برد و دو انگشت شست اش را حول دیگری به چرخش در آورد و با چشمان کورش به سقف خیره شد ، گویی میخواست آن زمان را از درون دریای خاطراتش کشف کند.

- من فکر می کردم که تو بدونی کاترین... یادم میاد بعد از مسابقات بین کشور های منطقه ی سوم بود که توسط 10 جادوگر منطقه که ناظر مسابقات بودند این لقب رو گرفت ، اون اول شده بود . اما دلیل اصلیش این بود که در 5 سبک جهنمی تونسته بود به مقام استادی برسه ، در واقع کنترل آتش ها کار هر کسی نیست واقعا به فیزیک بدنی مناسبی احتیاج داره و این رو بدونین که حتی جناب هکتور تیلور که یکی از 10 جادوگر مقدس این منطقه هستن هم نمی تونن از اون آتیش ها به درستی استفاده کنن... درواقع من کسی رو به جز اون ... البته در این زمان نمی شناسم که تونسته باشه به همچین درجه ای برسه اما به نظر میرسه الان خیلی قویتره ...خوب باید بگم که دست شیطان یکی از بهترین مأموران ما بود من خودم یکی از شاگردانش بودم یادمه شب هایی که برای دستگیری و بازداشت خلافکار ها میرفت ، شبهایی بود که شهر کمترین مجرم رو داشت همه به نوعی از قدرت های اون می ترسیدند ، در حال حاضر با اینکه چیزی از قدرتش رو نشون نداد ولی مطمئن ام که شهردار سیزدهم به زودی کشته میشه.

- می تونم بپرسم مشکلتش با شهردار سیزدهم چیه ؟استاد...

کاترین خیلی شمرده شمرده و آرام صحبت می کرد و همواره سعی داشت ادب و نزاکت را در رفتار هایش رعایت کند . صدای او از لطافت خاصی بر خوردار بود که آرامش منحصر به فردی را برای اطرافیانش به ارمغان می آورد آرامشی که تنها برای کوروش معنا نداشت...

- قبل از اینکه زندانی بشه به درخواستی که الکساندر نولان به سازمان ما ارائه داد به مأموریتی نامعلوم رفت . نولان همون موقع ، قبل از اینکه شهردار هم بشه اینقدر نفوذ داشت که یک مأموریت رو ثبت کنه ، آخه میدونین که فقط شهردار ها و پادشاه های کشور های منطقه ی سوم میتونن مأموریت برای اعضای نیرو های ویژه ثبت کنن ، و این مقدار نفوذش رو نشون میده . یادمه 100 روز بعد از رفتن دست شیطان به ماموریت ، یه شب خونه اش با آتیش جهنمی خود دست شیطان_میسوخت ، منم اونجا بودم ، دیدم که به مرز دیوانگی رسیده بود و هر کسی که برای کمک یا خاموش کردن آتیش رفته بود رو کشت ، نزدیک بود منم بکشه ، همونجا به سرعت زندانی و تبعید شد...

- چرا به این سرعت ؟

دنیل بود که این سوال را پرسید. او این نام ها را قبلا چندین بار از زبان پدرش شنیده بود و تا حدودی الکساندر نولان را می شناخت . تنها یکبار توانسته بود او را دزدکی از لای درب سالن مهمان ها ، در مهمانی عجیبی که پدرش تدارک دیده بود ببیند . در آن زمانی پدرش به دلیل لطف او توانسته بود سود فراوانی در یکی از سفر های تجارتي اش بدست آورد و به پاس قدردانی از زحمات بی شاعبه ی او مهمانی مجللی بر پا کرده بود .

هنوز پژواک آن صدای سهمناک را به یاد دارد . هنگامی که با لبخندی شیطانی به سمت او برگشته بود و با چشمانی که می توانست در لحظه ای روح را از بدن انسان خارج و به عالم ماوراء منتقل کند به او خیره شد ، همان نگاهش ، نگاه ترسناکش ، وقتی به او نگاه کرد، با حالتی آشفته و با ترسی از اعماق وجود از پله های قصر خوانوادگی شان بالا رفت و با سریع ترین حالت ممکن خودش را درون ملحفه ای در گوشه ی اتاقش مخفی کرد. او واقعا ترسیده بود . شب های متمادینی کابوس های دهشناکی می دید که بازیگر اول آن ، الکساندر نولان ، در نقش هیولای کابوس هایش او را مورد آزار خود قرار می داد .

چشم هایی به تاریکی شب ، ابرو های سیاه رنگ کلفتی که انتهای آن پخش و به سمت بالا میل کرده بود به همراه مو های لختش که نیمی سفید و نیمی سیاه بود تنها نشان هایی از هیولای درون او بود . ظاهر بسیار ترسناک او می توانست تجسمی از روحی شیطانی باشد که کالبد انسانی را به تن کرده است . دستکش بلندی در دست راست خود قرار داده بود که دوبرال سیاه بر روی آن در امتداد دو انگشت شست و اشاره اش به سمت آسمان اوج می گرفت ، آن نمادی بود که به عنوان شهردار سیزدهم انتخاب کرده بود.

پدرش به عنوان بزرگ ترین تاجر شهر قرار دادی با او بسته بود تا نشان آرگامینتر را برایش بیابد. گردنبندی که که در هزاره ی سوم پس از سری جنگ های زنجیره ای چلیپا توسط ققنوس به یکی از 77 دروازه ی ورودی جهنم انتقال پیدا کرده بود. صاحب اصلی آن آنجلس فرزند پادشاه

خونخوار روم - تئودئوس اول - و یکی از سردمداران سپاه ساتان¹ها بود که بدست هروت سردار دلیر دریای کاسپین در دره ی مرگ به هلاکت رسید.

- معمولا جنایتکار ها یه هفته تو زندان میرن و بعدش دادگاه تشکیل میشه...مگه غیر از اینه ؟

- خوب نگه داشتن فردی به اون قدرت تو زندان کار هر کسی نیست... اون موقع اگه جناب مهرداد نبودن ما هیچ کاری از دستمون بر نمی اومد... زمانی که ما رفتیم اونجا دیدیم یه صدا های خیلی عجیبی به گوش می رسه و زمین زیر پاهمون داره می لرزه بعد وقتی نزدیکش شدیم دیدیم در مکانی که دست شیطان ایستاده بود تا شعاع حدودا 20 متر یه آتیش متمایل به قهوه ای روشن بود که ما نمی تونستیم به چند قدمی مرزش نزدیک بشیم بعد از اینکه توسط جناب فرهادی دستگیر شد... البته پس از یه دوئل نفس گیر چون دست شیطان از روی خشم مبارزه می کرد ولی جناب فرهادی تنها سعی داشتن با طلسم های مخصوص خودشون جلوش رو بگیرن... ایشون واقعا نمی خواستن به دست شیطان آسیبی بززن... خوب وقتی دستگیر شد ما برای خاموش کردن آتیش رفتیم اما با صحنه ای رو برو شدیم که اصلا باورکردنی نبود زمین در قسمت های مخصوصی ترک عمیقی برداشته بود و از درونش آتش فواره میزد اون داشت یکی از طلسم ها کهن خوانوادگی اش رو اجرا می کرد طلسم انتقام... قسمت های ترک برداشته به هم وصل شده بودن و به شکل یک صلیب شکسته² در اومدن...طبق قوانین جادو ، نمی دونم تا چه اندازه از علم فیزیک بدن یا همون متافیزیک آشنایی دارین ولی همچین انرژی ای برای روشن کردن این آتیش می تونه بدن رو از درون منفجر کنه ولی اون به راحتی کنترلش می کرد و توی اون توده ی متراکم آتیش راحت حرکت می کرد... یادم میاد در سه سالی که به عنوان شاگرد باهاش بودم یه بار ندیدم خسته بشه ، حتی توی مبارزه های سخت. انرژی جادویش خداگونست !

¹ شیطان : SATAN



² علامت هیتلر

در بین تمام اعضای تیم 40 تنها کوروش بر خلاف دیگر هم تیمی هایش که ترس هایشان را به طور آزادانه ای ابراز می کردند لبخندی بر لب داشت که تنها قدرت های دست شیطان را تحسین می کرد .

ابن لبخند کوچکی زده بود و همانطور به سقف مینگریست و زیر لب به صورت بی صدا با خودش صحبت می کرد . کوروش فکر کرد که شاید خاطره ی خوبی به ذهنش رسیده باشد. ناگهان به خودش آمد ، به سرعت بلند شد و خودش را جمع و جور کرد.

- یعنی جناب فرهادی تا این حد قدرتمند هستند که تونستند جلوی دست شیطان را در اون شرایط بگیرند؟

این سوال آنا باعث شد که تمام صورت ها به سمت ابن بچرخد او با لبخندی بر لب گفت:

بله... خیلی بیشتر از اون چیزی که شما فکر می کنین... ایشون چند سبک ناشناخته رو دوباره احیا کردند که باعث شد پایه های دنیای جادوگری به لرزه بیفته... اگه مایلد یه سری به کتابخونه بزنین و کتاب دوئل های افسانه ای رو بخونین... جناب فرهادی پایه گذار دوئل به سبک فواره ی خونین هستند... تا 200 سال هیچ رقیبی در این عرصه نداشتن و بیش از یک قرن هست درخواست هیچکس رو برای دوئل قبول نکردند... من که تا حالا ندیدم از یک طلسم دوبار پیایی استفاده کند... ایشون حامل دانش زیادی هستن که کمتر موجود زنده ای داره ...

دهان آنا برای پرسیدن سوالی دیگر باز شده بود که با نگاه ابن که به نشانه ی «سوال کافیه!» بود سوالش را فراموش کرد.

- قرارگاه ...

با این حرف ابن اتاق دوباره به ظاهر قبلیش برگشت و از حالت کلاس درس خارج شد.

- واسه فردا خودتون رو آماده کنین. درسای امسال رو معلم های ویژه ای درس میدن ، از سال بعد برای اینکه بتونین یه کلاس با همین معلمهاتون داشته باشین باید بهترین نمره رو بدست

بیارین. راستی من ازتون میخوام کتاب «موجودات خطرناک منطقه ی سوم» رو تهیه کنین... نویسندش دیوید گرام³ هست... به ما دستور دادن که باید حتما یه کتاب به بچه ها تدریس کنین ولی من خوشم نمیاد زیاد تئوری درس بدم. اما چند تا سوال از داخل این کتاب توی امتحانات ورودی برای درجه ی بعدی میاد ، خوب بخونینش. روز بخیر ...

پس از آنجا به سرعت خارج شد.

کوروش از اینکه از دست آن نیمکت های لعنتی راحت شده بود برای چندمین بار خدا را شکر کرد. از جایش برخواست که به سمت اتاقش برود ، او هنوز اتاق تمریناتش را ندیده بود ، در تمام زمانی که پروفیسور ابن درباره ی فرق و نحوه ی کشتن جن های جنگلی و شیطانی و نقاط آسیب پذیر گِرد های روئین تن مردابِ زمان به آنها میگفت فکر استفاده ی دوباره از آتش داشت از درون او را میخورد و مانند خارش میداد ، کوروش در لحظاتی که آن حس زجر آور شده بود میتوانست احساس کند که او مقداری معتاد آن آتش شده بود ، قدرت و برتری ای که آتش در اختیارش میگذاشت برایش بسیار لذت بخش بود.

بدون توجه به هیچکدام از هم تیمی هایش که درباره ی دانش و علوم متنوع مهرداد فرهادی با یکدیگر صحبت می کردند به سمت اتاق تمریناتش حرکت کرد اما چند قدم برداشته بود که صدای آرین را شنید.

- کوروش ...

کوروش ایستاد ولی برنگشت. نمیخواست با آنها خیلی رفیق شود ، البته او احساساتی هم برای رفیق شدن با آنها در خود نمیدید. علاقه ای به کار های پوچ و بی معنی آن ها نداشت . به نظر او هرچند مهرداد دانش زیادی داشت ، دانش خوب بود ولی دانش پله ای برای رسیدن به قدرت بود و فقط کسی که قدرت داشته باشد می تواند ارزشمند تر از دیگران جلوه کند. او از شخصیت و

³ David gram

اقتدار دست شیطان خوشش آمده بود و به نوعی او را الگوی خود قرار داده بود. او هم می خواست همواره برنده ی میدان باشد.

- با بقیه قرار گذاشتیم تا با هم تمرین کنیم ، اگه کار خاصی نداری میتونی با ما بیای.

دنیل گفت : واقعا میخوای اینو با خودمون ببریم ؟

- ساکت باش دنیل ...

- نمیخوام روز اول کشته بشم ، این دیو خون ...

صدای رابرت بود که به گوش کوروش میرسید.

- ... نباید به هم گروهیت توهین کنی ...

- نگین که شما جنازه ی اون اسب رو تو مسابقات ندیدین ! تیکه تیکه شده بود ! چه توضیح بهتری میتونه داشته باشه غیر از اینکه با یه دیو خون طرفیم؟؟ها؟

کوروش لفظ دیو خون را شنیده بود ، ومپایر ها موجودات بسیار وحشی ای بودند اما در عین حال دارای قدرت تفکر و تعقل بودند و از خون انسان یا موجودات مشابه فقط برای خواص درمانی ای که روی آنها داشت استفاده میکردند.

اگر خون ومپایر ها به یک موجود تزریق میشد ، آن موجود به دیو خون تبدیل میگشت ... موجودی که فقط به دنبال ریختن خون بود و دیدن جریان خون بر روی زمین را بیشتر از نوشیدنش دوست میداشت ، آنها معمولا عقلشان را از دست میدادند ، کوروش این را هم میدانست که دیو خون به عنوان یک توهین به انسان هاست اما او حتی کوچکترین حرکتی نسبت به آنکه از حرف دنیل ناراحت شده باشد نشان نداد .

کوروش فقط شروع به راه رفتن کرد ، انگار نه انگار که در میان راه رفتنش اختلالی بوجود آمده بود.

- من راحتم ...

کوروش با این حرف پشت درب اتاقش ناپدید شد.

- این یه چیزیش میشه ها ... من هنوز در مورد اینکه اون دیو خونه رو حرفم هس ...

- تق...

کوروش درب اتاقش را محکم کوباند که به آن ها بفهماند که هیچ علاقه ای به طرز فکر آن ها نسبت به خودش ندارد و به سرعت نگین انگشترش را روی قفل درب گذاشت و ورد نسبتا کوتاهی را زیر لب زمزمه کرد که باعث شد رگه های نازک طلائی رنگی تمام دستگیره ی درب را فرا بگیرد او این طلسم را برای آن اجرا کرد تا بدون اجازه ی او باز نشود ، به سرعت به سمت کتاب حرکت کرد و آن را برداشت تا دروازه ی آتشین در وسط اتاق مشخص شود.

چندین کتابی را هم که در رابطه با سبک فولمینه تهیه کرده بود درون کیف خودش جای داد و به درون آتش پرید.

احساس میکرد که به جای آنکه به عمق سقوط کند توسط فشار هوای زیادی از سطح زمین فاصله گرفته و درون گودال تاریکی به پرواز در آمده است . بالاخره به انتهای مسیر رسید ، او به درون یک سالن بزرگ منتقل شد که به وسیله ی لایه ی شفافى به دو قسمت نامساوی تقسیم شده بود، دروازه ی آتشین پشت سرش همانطور باز مانده بود و از اطرافش آتش زبانه می کشید. در قسمتی که او ایستاده بود وسایل زیادی اعم از آدمک هایی برای مبارزه و سیبل هایی برای هدف گیری و حتی یک گوی ضربه سنج بزرگ هم برای تمرینات جادویی وجود داشت .

در نیمه ی دیگر اتاق درست پشت آن لایه ی شفاف ، ماده ی مذابی به صورت دایره ای به شعاع 2 متر قرار داشت که در فاصله ی اندکی از سطح زمین در پیچشی از دو نور ارغوانی و زرد می چرخید .

کوروش با تمام وجودش آتش سرخ را احضار کرد ، به طور ناگهانی دستانش شعله ور شد ، بطوری که صدای پوپ مانند شعله ور شدن را هم شنید . شعله های روی دستش دو برابر معمول ارتفاع داشتند ، او هنوز نتوانسته بود قدرتش را کنترل کند بطوری که حد اکثر قدرتش همیشه نمایان میشد.

اول کمی گیج شده بود ، نمیدانست چکار کند ، آیا باید از آتش سرخ شروع میکرد یا سبک فولمینه؟؟ به سرعت در ذهنش برنامه ریزی کرد ، تصمیم گرفت در وهله ی اول با تمام توانش با آتش سرخ تمرین کند ، بعد مقداری کتاب بخواند و به دستوراتش در رابطه با سبک رعد و برق سیاه فکر کند ، او به مقطعی رسیده بود که هر توضیحی که کتاب میداد را میبایست به طور عملی انجام میداد و تمرین میکرد .

تمرینات سختش را در همان لحظه شروع کرد ، اینبار حداقل دو برابر دفعات قبل تمرین کرده بود ، در مرحله ی اول دستانش را غرق در آتش سرخ کرد و در نزدیک ترین قسمت آن لایه ی شفاف نشست .

چشمانش را بست و دو دستش را بر روی زانوانش قرار داد تا علاوه بر کنترل آن آتش روند ضربان بدنش را هم بدست بگیرد ؛خودش هم کم کم داشت در می یافت که اتفاق عجیبی برای او رخ داده است.

شاید ... شاید ... یاد حرف های مهرداد افتاد . تقریبا قدرت هایش دو برابر افزایش یافته بود و مهرداد هم در باره ی افزایش سطح انرژی اش به او متذکر شده بود نفس عمیقی کشید.

شاید به گفته ی آرشام نام آن پرش انرژی بوده باشد . در زمان های سخت، کسانی که تمرینات پرورش انرژی را برای مدت زیاد بطور مستمر انجام داده باشند و بعضی افراد که قدرت های درونی خود را آزاد نکرده باشند به طور ناگهانی قدرت جادویی زیادی از درون خود آزاد میکنند. احتمالا همان بود ، دلیل منطقی دیگری نداشت. مگر کشتن یک گربه قدرت افراد را زیاد میکرد ؟

مواد مذابی که نمیتوانست از نیمه ی میدان به طرف دیگر آن بیاید غیر از آنکه به کوروش در کنترل آتش ها کمک میکرد همین طور دمای آن برای بدن او آزمایشی بود که خود را در مقابل

گرما محک بزند . واقعا مهرداد فکر همه چیز را کرده بود او با استفاده از آن ماده ی مذاب که برای تقویت و بالا بردن میزان گرماگیری بدنش به آن نیاز مند بود فکر خردمندانه ای کرده بود .

بعد از انجام آن تمرین سخت و طاقت فرسا کوروش یکی از کتاب هایی که همراه با خودش آورده بود را باز و شروع به خواندن کرد.

هر چند دقیقه حرکتی توسط دستانش انجام میداد ، اول انگشت وسط و اشاره اش را باز کرد و بین آنها رعد و برق های سیاه رنگی را بوجود آورد ، بعد بین دو انگشت اشاره اش آن را بوجود آورد ، کم کم در آن روز میتواندست جرقه های کوچکی را در چند سانتی متری خود پرتاب کند که فقط در حدی قدرتمند بود تا لباس هایش را سوراخ کند.

آن سبک جادویی از آنچه فکر میکرد آسانتر بود ، ساختن جادو راحت بود اما به سرعت خسته اش میکرد ، البته او هم از حداکثر قدرتش استفاده میکرد ، به طوری که چند بار مجبور به استفاده از معجون و گوی های انرژی زاشده بود تا با تمریناتی که به خود میداد بیهوش نشود .

بعد از 5 ساعت تمرین ؛ کوروش به سختی خودش را به دروازه رساند خیلی خسته بود که مجبور شد برای اینکه بیهوش نشود برای چندمین بار از معجون های انرژی زا استفاده کند.

وقتی وسط چاله ی آتشین پرید دوباره همان فشار هوایی که او را به سمت بالا میکشید را حس کرد ، بعد از چند ثانیه ناگهان در اتاقش ظاهر شد. اولین کاری که کرد برگرداندن کتاب به مکان قبلیش بود. تمام بدنش به دلیل تمرینات سختش خیس عرق شده بود و لباس هایش با آنکه چندین جادوی محافظتی مختلف داشت اما به دلیل مواد مذابی که دراتاق تمریناتش تعبیه شده بود از چند قسمت دچار سوختگی شده بود . پس به حمام رفت و لباس های خودش را عوض کرد و به سرعت برگشت .

پنجره ی جادویی اتاقش باز و پرده های آن کنار رفته بود و نور خورشید به صورت غیر عادی ای در فضا آن مکان می تابید ، مطمئن بود قبلا پنجره ای در آن مکان نبود. کوروش از تاریکی خوشش می آمد ، در تاریکی احساس آرامش بیشتری داشت، خلق و خوی او بعد از قتل پدر و مادرش به شکل عجیبی تغییر پیدا کرد. آن طلسم شیطانی هم تاثیر به سزایی در روند آن داشت .

به پرده ها اشاره ای کرد تا بسته شوند رویش را برگرداند و به سمت درب اتاق حرکت کرد اما به سرعت ایستاد... نور اتاق کم نشده بود و آن تنها یک معنا داشت . تعجب کرد یعنی چه طور ممکن بود که پرده ها بسته نشوند . به سمت آن حرکت کرد . اشتباه نمی کرد یک برگ کاغذ بالاتر از سطح طاقچه بر روی هوا سر می خورد . چنیدن نماد مختلف به شکل های نامتقارنی روی آن کشیده شده بود . نور خورشید بر سطح آن می تابید و کاغذ را نورانی و درخشان تر نشان می داد . دستش را به سمت کاغذ برد ، احساس کرد نیرویی از درون بدنش بدون اراده ی او خارج می شود. می توانست احساس کند که یکی از آتش ها ست و بعد از ثانیه ای آتشی به رنگ بنفش به سمت کاغذ حرت می کند . دستانش بر روی هوا ثابت مانده بود و هرکاری میکرد نمی توانست جلوی خارج شدن آن انرژی را بگیرد .

آتش بنفش به کاغذ رسید ، با سوختن کاغذ نماد ها یکی پس از دیگری فعال می شدند و در کسری از ثانیه خاکستر آن ها در نوری طلایی رنگ درخشید که کوروش مجبور شد چشمانش را ببند و هنگامی که به رو برویش نگاهی انداخت یک لوح سنگی را دید که بر روی آن متنی کنده کاری شده بود :

سلام پسر

اگر در حال خواندن این متن هستی پس یعنی تو در نیروهای ویژه عضو شدی و من از این بابت خیلی خوشحالم ، امیدوارم بتوانی یک مبارز و جادوگر قدرتمند بشوی و از خودت به خوبی مراقبت کنی. مطمئن هستم در زمانی که داری این را میخوانی من پیش تو نیستم. یک پیشگوی بزرگ به من گفته که هیچ وقت 10 سالگی تو را نمی بینم.

کوروش ، پسر ، من از تو میخوام تا قوی ترین بشوی ، قدرتی که در 7 آتش مقدس است در هیچ جادوی دیگری نیست. من در زمانی که این متن را مینویسم ، در 5 سالگی تو ، از 15 درجه ی آتش سرخ به درجه 8 رسیدم و راز هایی از جادو بر من گشوده شده که قابل توصیف نیستند ...

اگر من نبودم ، از مادرت به خوبی مراقبت کن...امیدوارم همیشه سر زنده باشی

دوست دارت ، پدر

کوروش به متن فکر کرد ، حتی پدرش با آن همه قدرت هم نتوانسته بود آتش سرخ را بطور کامل بیاموزد ، پدرش بر قدرت آتش های مقدس تاکید کرده بود ، پس کوروش می بایست بیشتر بر آن قدرت ها میپرداخت.

مادرش او که مرده بود. احتمالاً در آن زمان پدرش نمی دانست که همسرش - آناهید^۴ - هم همراه با او کشته میشود . کوروش توجه زیادی به آن قسمت نکرد چون خودش جنازه ی مادرش را هنگامی که در خون غلت می زد دیده بود .

بر روی تخت نشست و کیفش را باز کرد ، او از تمام آتش سرخ فقط میتوانست دستانش را آتشین کند و قدرتشان را چند برابر کند و یا گلوله ی معمولی آتشین بفرستد ، حتی طلسم های مخصوص آتش سرخ را هم نیاموخته بود ، از قدرتهای دیگرش که به آتش سرخ ربط داشت قدرتمند تر کردن شنوایی و دیدش بود که آن را هم بطور کامل نمیتوانست انجام دهد. او باید بیشتر آموزش میدید.

از درون کیفش کتابی در مورد آتش سرخ خارج کرد . آن کتاب حاوی اصول پایه ی آتش سرخ بود توسط پدرِ پدرِ بزرگ کوروش نگاشته شده ولی به اتمام نرسیده بود . اصول آتش سرخ فقط در حد قدرتمند کردن و پخش کردن آتش در بدن ختم می شد اما فنون و نحوه ی مبارزه در چند کتاب دیگر که از خاندانش به ارث گرفت قرار داشت که کوروش هنوز شروع به خواندنشان نکرده بود، آزاد کردن آتش سرخ درون دستانش را به سادگی انجام می داد ولی آزاد کردن آن انرژی درون پاهایش که به اندازه ی دستانش مهم و حیاتی بود ، بسیار سخت و دشوار بود .

کوروش کتاب را باز کرد و شروع به خواندن آن کرد :

⁴ به معنای پاک کننده ی ناپاکی

برای شروع استفاده از آتش سرخ در پاها باید حداقل تمرینات سه گانه ی سرعت را برای مدت دو سال بطور مکرر ، هر روز دوبار حداقل انجام داده باشید ، این تمرین باعث میشود تا پاهایتان آماده ی پذیرش قدرت آتش سرخ داشته باشد ، لازم به ذکر است اگر این تمرینات انجام نشود ممکن است شما به آتش ابدی دچار شده و بمیرید یا اینکه دیگر هیچ وقت نتوانید از پاهایتان برای استفاده از هفت آتش مقدس استفاده کنید...

یعنی تا این حد خطرناک بود ؟ آیا امکان داشت شکست بخورد ؟ او برای یک سال آن تمرینات سه گانه را بصورت سخت تر از چیزی که کتاب بیان کرده بود انجام میداد ، و توانسته بود تمام امتحاناتی که پدرش برایش معین کرده بود را تا قبل از آن که به سراغ آتش ها برود بگذراند.

دوباره به آخرین پاراگرافی که خوانده بود نگاه کرد ، ممکن است شما به آتش ابدی دچار شده و بمیرید ، در یکی از کتاب های کتابخانه ی خانوادگی اش در مورد آتش ابدی خوانده بود و یادش آمد که آنجا نوشته بود:

آتش ابدی در زمانی اتفاق می افتد که انرژی آتش را به درون اندامی برده و نتوانید در آنجا آن انرژی را کنترل نمایید ، در آن زمان آن آتش از اندام شعله ور شده و هیچ راهی برای جلوگیری از آن نیست. از بین تمام آتش ها آتش سرخ بدترین آتش برای ابدی شدن است و آتشی است که در زمینه ی ابدی شدن بیشترین قربانی را گرفت ، شعله ور بودن آتش با حداکثر قدرت در یک نقطه از بدن باعث خارج شدن مقدار زیادی انرژی میشود که آن فرد به دلیل کمبود انرژی میمیرد.

خیلی ترسناک بود ، اگر او نمیتوانست می مُرد و مردن جزء چیز هایی نبود که او برنامه ریزی کرده باشد .

مشغول خواندن ادامه ی کتاب شد ، او برای چهارمین بار داشت آن فصل را میخواند ، باید تمام مراحل را به ذهنش میسپرد تا دچار مشکلی نشود . هنوز وقت داشت ، باید تمریناتش را سخت تر میکرد ، با اینکه به آزمون هایی که پدرش برایش در گوشه و کنار کتاب قرار داده بود ایمان داشت ولی نمیتوانست آن کار را انجام دهد .

حوصله اش سر رفته بود ، از جایش برخواست و به سمت در رفت ، میخواست به کتابخانه برود و کتابی که ابن گفته بود را از امیلی قرض بگیرد و باید برای آرشام هم نامه مینوشت تا خبر دهد که حالش خوب است و از او بخواهد تعدادی معجون انرژی زا برایش تهیه کند... شاید اگر از آرشام میخواست که کتاب را برایش تهیه کند بهتر بود ... آری اینطوری بهتر بود. پس باید اول نامه را مینوشت ، از در دور و بر پشت میز مطالعه اش نشست ، کشوی میز را باز کرد ، اگر آنجا کاغذ و قلم نبود مطمئنا متعجب میشد .

برگ کاغذی را خارج کرد ، قلم از جنس میله ای شیشه ای بود و به وسیله ی سنگی بنفش که به انتهای آن میله وصل شده بود جوهر سیاهی در مکانی که کوروش قلم را قرار می داد ظاهر می گشت . شروع به نوشتن کرد ، نامه اش را تنها در سه خط خلاصه کرد.

سلام دایمی آرشام

قبول شدم و آسیب ندیدم . اینجا همه چیز خوبه ... راستی ازتون میخوام کتاب «موجودات خطرناک منطقه ی 3» و تعداد زیادی معجون و گوی انرژی میخوام ، امیدوارم هرچه زود تر اونها رو به دستم برسونید. ممنون .

کوروش مهری از درون کیفش در آورد و روی نامه زد ، در مکان مهر یک طلسم ظاهر شد. طلسمی که نامه را برای دریافت کننده ی آن میبرد ، این روش یکی از روش های معمول نامه دادن در آن شهر بود. کوروش با جادویی برگه را ناپدید کرد تا کسی آن را ندزدد . بشکنی زد تا حرکت کند ولی تکان نخورد . و آن یک معنا داشت ، آن مکان هیچ راه خروجی نداشت ، اول فکر کرد که به دلیل بسته بودن در هاست ولی به یاد آورد که درون آن ساختمان مکانی برای فرستادن نامه وجود داشت .

پس از باطل کردن طلسمی که بر روی درب قرار داده بود به سمت آن مکان به راه افتاد ، تا آن زمان به در و دیوار های ساختمان نیرو های ویژه به خوبی دقت نکرده بود ، راهرو ها تماما از سنگ های سفیدی که نقوشی برجسته بر روی تمام آن ها حکاکی شده بود تشکیل می شدند. تصاویری از قهرمانان بزرگ و جادوگرانی که نامشان در تاریخ جاودان شده بود .

افراد نیروهای ویژه از کنار کوروش میگذشتند و حتی بر تصاویر آن قهرمانان نگاه کوچکی نمی انداختند .

یکی از نقش ها توجه کوروش را به خودش جلب کرد. نزدیک تر رفت ، نقش یک فرد را نشان میداد درحالی که شنلی را دور خود کشیده بود و موجودات شیطانی بسیاری در حال حمله به او بودند و همه درون آتشی می سوختند.

در زیر طرح نوشته شده بود «ارباب شعله ها» .

کوروش پیش خود گفت : پس این اولین کسیه که بر 7 آتیش مسلط بود ؟

ناگهان فردی به او تنه ی آرامی زد ، آن مرد به زمین افتاده بود و زیر لب تند تند زمزمه میکرد : « دزدیده شده ... دزدیده شده ... نشان ...» و به سرعت بلند شد و به مسیرش ادامه داد . ظاهر پریشان آن فرد و لباس پاره شده ی محافظین بر تنش کوروش را به این فکر انداخت که شاید او دیوانه بوده باشد ، پس راهش را به سمت محل فرستادن نامه ها در پیش گرفت.

صدا هایی که از درون کلاس ها میشنید او را به هراس انداخته بود ، چه تمرینی میتوانست باعث شود فردی با تمام وجودش جیغ بکشد؟؟ و چه دلیلی داشت که برای تمرین عنکبوت غول پیکری را در اتاق کوچکی قرار دهند؟؟ نزدیک بود سرش را به دلیل آن عنکبوت از دست بدهد. داشت از کنار یک کلاس عبور میکرد که ناگهان درب آن شکست و بر اثر برخورد ضربه به کوروش، او به گوشه ای پرت شد و عنکبوت بزرگی از کلاس خارج شد ، کوروش تعجب کرده بود که چطور گذاشتند آن عنکبوت وارد کلاس شود ، آن هم از نوع گوشتخواری که با دیدن او به سمتش دوید ، مطمئن بود که اگر آن عنکبوت صورت داشت ، در حال خندیدن بود .

کوروش بر طبق غریزه آتش سرخ را احضار کرد ولی پاسخی از آن نشنید ، وقتی یادش آمد که نمیتواند آتش را احضار کند عنکبوت دهانش را باز کرده بود تا او را گاز بگیرد که در لحظه ی آخر با جادویی به دیواری برخورد کرد و قسمت هایی از آن بر سرش خراب شد.

کوروش مردی را در درگاه کلاسی که عنکبوت از آن خارج شده بود دید که از زخمی که روی سرش بود خون می آمد و به سختی ایستاده بود. از جایش برخاست و به سمت او رفت.

- لعنت به این دانش آموزا ... همشونو صد روز تنبیه میکنم ...

آن مرد زیر لب داشت زمزمه میکرد. کوروش به نزدیکی او رفت و پرسید:

- شما حالتون خوبه آقا ؟

مرد به سختی به کوروش نگاه کرد لبخندی زد و گفت : خوبم ، منو هارولد صدا کن.

و به آرامی در حالی که لبخندی بر لب داشت بدنش شل شد و بیهوش روی زمین افتاد. کوروش دستان آن مرد را گرفت و آرام آرام روی زمین کشید و به درون کلاس برد ، به درون کلاس نگاهی انداخت. نیمی از آن منفجر شده بود. سه دانش آموز بیهوش آنجا افتاده بودند. کوروش حدس میزد انفجار کار یکی از دانش آموزان بوده باشد.

خواست برای درمان زخم آن فرد از آتش سبز استفاده کند ولی آتش مثل قبل نبود ، قدرتش خیلی کمتر از قبل شده بود و به شکل نور از دست کوروش خارج میشد. کوروش زخم آن مرد به سختی با سریعترین حالت ممکن درمان کرد.

عنکبوت که به دلیل برخورد سرش با دیوار گیج شده بود به آرامی از جایش بلند شد ، وقتی به سمت کوروش برگشت کوروش زخم آن فرد را درمان کرده بود . بعد از آخرین معجونی که خورده بود کمی انرژی در بدنش مانده بود ولی هنوز قدرت کافی برای مبارزه نداشت و نمیتوانست مبارزه ای انجام دهد. به دو طرف راهرو نگاهی انداخت ، هیچ کس نبود و این کمی عجیب به نظر می رسید ، حتی کسی از کلاس های دیگر هم خارج نشده بود. کوروش نمیتوانست منتظر کمک باشد. پس به سرعت نقشه کشید .

عنکبوت سر حال شده بود با بیشترین سرعت ممکن به سمتش آمد ، دهانش را باز کرد تا گردن کوروش را گاز بگیرد ، کوروش چیز زیادی در مورد آن موجود نمیدانست و هیچ ایده ای در رابطه با کشتنش نداشت .

در زمان حمله به کناری پرید و جسم بیهوش آن استاد را همراهش از مسیر عنکبوت حرکت داد. چند طلسم از محدود طلسم هایی که بلد بود را به وسیله ی انگشترش به سمت عنکبوت فرستاد. دو اخگر آبی به بدنش خورد اما هیچکدام کارگر نبود ، او دو راه داشت ، هر کدام غیر ممکن تر از دیگری .

اولی فرار کردن بود ، کوروش پیش خودش قول داده بود برای اینکه قدرتمند تر شود تنها زمانی فرار کند که با تمام قدرتش با یک موجود جنگیده باشد ، اگر ادامه دادن مبارزه به معنای مرگش بود و به سرعت فرار میکرد.

هنوز آخرین حقه اش را رو نکرده بود پس باید مبارزه می کرد.

نمیتوانست درحالی که بدن آن استاد را با خود حمل میکرد مبارزه کند پس طلسمی روی بدن او گذاشت تا آسیبی نبیند و او را به درون کلاس پرتاب کرد ، با طلسمی دیگر درب کلاس را بست.

وسط راهرو ایستاد و آماده ی مقابله با عنکبوت شد ، او با تمام سرعت به سمت کوروش حمله کرد ، شاید او هم میدانست که آن جدی ترین حمله ی کوروش است .

لحظه ای عنکبوت دید که چشمان کوروش سبز شده بودند ولی نمیدانست آنها چرا آنطور شده اند و چگونه به کوروش کمک میکنند، کوروش از قدرت آتش سبز استفاده کرده بود تا بتواند نقاط ضعف او را ببیند. وقتی عنکبوت دهانش را دوباره برای کندن سر کوروش باز کرد کوروش با تمام سرعت جلو پرید و دست راستش را تا شانه اش درون دهان آن موجود فرو برد و هرچه طلسم بلد بود استفاده کرد ، در آخر تمام انرژی اش را درون دستانش جمع کرد و با یک طلسم انفجاری دستش را خارج کرد. تمام محتویات بدن آن موجود درحال خارج شدن از دهانش بود خون سیاهش از دهانش خارج میشد و بر کف سالن میریخت.

سه نفر در انتهای راهرو زیر ده ها طلسم مخفی شده بودند که کوروش نمیتوانست وجودشان را تشخیص دهد.

- نظرت چیه هارولد؟

هارولد ، همان استادی که کوروش از سر راه عنکبوت کنار کشیده بود گفت :

- به نظرم عالیه هکتور ... من باید برم ، نباید بفهمه من حالم خوبه ... مطمئنی این کار درستی بود ؟

زنی که سمت چپ هارولد بود گفت : معلومه که درسته ، بالاخره ما فردی رو نیاز داریم که بتونه این کار رو بکنه و من فکر میکنم این پسر خودش باشه ... قدرتش عالیه ...

- مطمئنی آناهیتا ؟ اگر اشتباه کرده باشیم چون این پسر در خطر میوفته ...

هکتور گفت : نگران نباش هارولد ، ما یه مدت دیگه اونو زیر نظر میگیریم ... نمیخوایم یکدفعه اونو با هاش آشنا کنیم ... حالا برو ...

کوروش هارولد را دید که از جاییش بلند شد و به سمت کوروش آمد و حالش را پرسید و از او هم به خاطر کشتن آن عنکبوت و هم به دلیل نجات زندگی اش تشکر کرد ، و به او قول داد که آن دانش آموزان را حتما تنبیه میکند ، طبق گفته های او یکی از دانش آموزان کلاسش جادویی انفجاری را بر روی عنکبوت اجرا کرده و همه ی دانش آموزان و خود او به دلیل موج انفجار بیهوش شدند و آن عنکبوت هم ترسیده و فرار کرده است .

کوروش شکایتی نکرد و آن فرد که خود را هارولد نامیده بود بخاطر تشکر قسمتی از پوست آن جانور را با خنجری جادویی کند و به کوروش گفت:

- پوست عنكبوت های سرخ فقط با طلسم های بسیار قدرتمند کننده میشه ، اگه شنلی از این درست کنی میتونه ازت مراقبت کنه.

کوروش تشکر کرد و از آنجا دور شد ، ذهنش به شدت مشغول شده بود که چطور هیچ کس آنجا نبوده است؟ ... امکان نداشت که اینقدر بدشانس باشد ، شاید هم کار سرنوشت بود که قدرتش را بچشد و شاید ... احتمالا کار آن عده ای بود که دیوید از آنها نام برده بود ، افرادی که میخواستند به دیگران صدمه بزنند ، شاید هم هویتش فاش شده بود ، چند قدم برداشت و بعد از آن مسیرش را به یاد آورد ، او میخواست نامه اش را بفرستد.

کوروش بعد از چند دقیقه قدم زدن در آن بنای عظیم که هرچه بیشتر به نقشه ی آن مکان فکر میکرد بیشتر متعجب میشد و از خود میپرسید که آن را کجای شهر ساخته اند؟... بالاخره به اتاقی با دربی چوبی و بسیار قدیمی رسید.

در زد و وارد شد. اتاقی کثیفی بود که به شدت بوی سیگار و انواع نوشیدنی های الکلی میداد. اخم های کوروش در هم رفت. شومینه روشن بود و اتاق به شدت گرم بود.

قدمی به جلو برداشت که توانست هیکل فردی را پشت میز چوبی تشخیص دهد. سایه ای روی صندلی افتاده بود که صورت آن فرد مشخص نبود.

- از کجا میتونم نامه بفرستم؟

- چه پاکتی میخوای؟

کوروش صدای زمخت و خش دار پیرمردی را شنید.

- چی؟؟

- تازه کاری؟

- پاکت چیه؟

- خوب ما نامه ها رو به صورت معمولی نمیفرستیم. به مقدار سرعت و امنیت قیمت ها فرق میکنه.

آن پیرمرد دستش را روی میز گذاشت و از درون سایه خارج شد. سرش تقریبا کچل بود و فقط چند خال مو داشت ، ریش نداشت و سرش نسبت به بدن لاغرش بزرگ به نظر میرسید و چشمانش هر کدام در جهتی حرکت میکردند. لباس کثیفی پوشیده بود و دندانهایش همه به رنگ زرد بود.

- بهترینشون چقدره ؟

- دو سکه ی طلا ...

کوروش دو سکه به او داد و آن پیر مرد هم پاکت نامه ای ظاهر کرد.

- بزارش تو این ...

کوروش نامه را در پاکت نامه گذاشت و بشکنی زد تا فرستاده شود ، ولی پاکت نامه همانطور آنجا مانده بود.

- صبر کن ...

پیرمرد بشکنی زد و سقف ناپدید شد.

- حالا بفرست...

با بشکن کوروش نامه بطور ناگهانی از دست کوروش به سمت سقف پرید و بعد از دو ثانیه از دید کوروش خارج شد ...

سقف دوباره سر جایش برگشت.

صدایی که شکم کوروش از خودش خارج کرد زمان ناهار را برای کوروش مشخص کرد ، با اینکه ساعت 3 بود و از ناهار گذشته بود ولی کوروش امیدوار بود در آنجا چیزی برای خوردن پیدا کند...

به سمت غذاخوری راهی شد.وقتی وارد شد دید بیشتر میز ها خالی تنها ده نفر در حال خوردن غذا بودند. سالنی بزرگ که بیشتر به یک رستوران مجلل شباهت داشت .کوروش به افراد نگاه کرد و با تعجب تمام دریافت که بقیه ی اعضای تیم 40 هم همانند او کاملا خسته و از پا افتاده در آنجا بودند .

کوروش میزی با فاصله ی مناسب انتخاب کرد و رویش نشست . وقتی غذا جلویش ظاهر شد شروع به خوردن کرد . بعد از پنج دقیقه صدای صندلی بغل را شنید ، آرین کنارش نشسته بود .

- تمرین چطور بود کوروش ؟ تمرین داشتی میکردی دیگه ؟

- خوب بود.

- یه خبر فوری داشتیم ، از قسمت ماموریت های نیروهای ویژه اومدن پیش ما و به ما گفتن واسه فردا یه ماموریت فوری داریم که همه ی اعضا باید باشن ...

- ماموریت ؟ چی هست ؟

- سیزدهمین شهردار ما رو به عنوان محافظین خودش خواست ...

ادامه دارد ...